

بی نصیب

مریم راهی

ای پیشوای زنده! چه بسیار جمعه‌های بر باد رفته و چه بسیار غرورهای منتظر که شمرده‌ایم و تو نیامده‌ای. اکنون من خسته و ناتوان ولی مشتاق و منتظر سر بر آسمان خدایت بلند کرده‌ام، زیبایی ماه را از بر می‌کنم، ستارگان پر نور را می‌شمارم و در این اندیشه‌ام که چرا این جمعه نیز بدون تو گذشت! چرا نتوانست میزبان گام‌های پاک تو باشم. صد حیف که این بار نیز گل‌های خسته از هجر تو پر پر شدند و تو را ندیدند. کاش می‌توانستم در این سکوت شبانه فریاد زخم، این که در حال سوختن است، این که قطره قطره آب می‌شود و بر زمین نقش می‌بندد، درون پر تلاطم من است. تو آرامش رویایی زمینی. تو نسیم دلپذیر پس از بارانی که بر گونه نم دار زمین می‌وزد. تو ناجی اسیران فراموش شده‌ای.

بزرگا! جمعی به تو مشتاق گوشه عزلت گرفته و چشم در چشم روشن ماه دوخته‌اند تا شاید عکس روی تو را در قرص درخشان ماه نظاره کنند. اینان صدایت می‌کنند. تو را می‌خواهند و تو رویای سپید آنانی. اینان برگرفته از خاکی معتقد و روی گردان از زیبایی دشت و دمن، کوه و کوهسار دنیا، شکوه دیدار تو را می‌طلبند.

ای از نظرها غایب! شب هنگام است و دیدگان خسته‌ام خواب آلود. آسمان سیاه و سرد است و ماه، حیران از طولانی شب، سکوت مرگبار تاریکی دل هر جنبه‌ای را می‌لرزاند و سردی حضور اغیار دل سنگی سنگ را هم می‌شکافد. تنها صدایی که گوشم را نوازش می‌کند و نغمه‌ای است که مرا به یاد دشتستان امیدواری می‌اندازد. این همای سعادت خلق است که آمدن سپیده دمان را مژده می‌دهد.

مولای زمان! بیا، با آمدنت خانه دل‌ها را بار دیگر صفای ده. بیا و زنجیر ظلم و جور جسم را از گردن روح پاره کن. بیا و بت‌های حرم دل را بشکن و به جایشان شاخه‌ای از نو گلان بوستان اقدس الهی بنشان. بیا که افکار خلائق چون کبوتران خسته و بال بسته در جستجوی تو تقلأ می‌کند. این جمع مرید و منتظر چشم به سپیدی تو دوخته است. بیا و آرام طوفانی دل‌هاشان شو. جمعه‌ای که می‌گذرد در حسرت دیدارت سوخت. روزها را می‌شماریم و منتظریم آن روز موعود فرا رسد. منتظر روزی که زمان گلغرش گام هایت شود. سحر نزدیک است. ای کاش هنگامه موعود الهی نیز نزدیک باشد.

«یا مهدی ادراکنی»

این بار نه زبان است که می‌گوید، نه قلم است که می‌نویسد، نه عقل است که فرمان می‌راند بلکه صدای لرزان دل است که فریادش بیدارگر است. صدای مستحکم دل است که از دستانم برمی‌خیزد. این بار در دل زمستانی شب، اندیشه صبح صادق بر سوز سرما غلبه کرده است و به وضوح روشنی از پس ابر پیدا است.

هر جمعه وقتی دل غوغایی بر پا می‌کند و با چشم سر به سوی غروب خورشید خیره می‌شد، می‌فهمیدم وقتی است که باید با تو حرف زد، تو را صدا کرد، من زندانی آرزوی دیرینه‌ای بودم که کلید قفل آن زندان در دستان آزاد تو بود؛ آرزویی که هر آن به یاد کسی می‌آید. و هر آن تازگی دارد و جمعه‌ها مهر روشنایی می‌خورد.

ای ماهروی ماهرویان! تو شاداب‌ترین هدف روز برای زنده مانده هستی. تو بی لکه‌ترین سایه هستی برای رهگذری خسته. اگر بیایی دیگر هیچ گل یاسی از دامن طبیعت جدا نمی‌شود، به این بهانه که دل در جای دیگری سپرده است. تو اوج رویای خلقی. تو جلوه شکوه آخرین پیامبری. آغوش گرم وجود گرم‌تر از گرمای خورشید، و گام‌هایت روشن‌تر از هر روز و پایدارتر از هر کوه است.

سرور! بارها صدایت زده‌ام، اگر زبان نیز شریک غم دل نبوده، انبوه پریشان افکارم نوا سر داده است تا اجاره بگیرد و بر قایقی از سبزه سوار شود، بر شطی از شمار عاشقانت دست به دست قطره‌های آب به سویت آید و همراه تو را بخواند و این بار نیز می‌خواند. ای خورشیدراستین عصر! زندگی بی حضور تو همانند کوزه‌ای است بدون آب. چگونه می‌پسندی خلقی را ببینی تشنه، در جستجوی دیدار آن که نامش در فطرت آنها حک شده است.

